

راز سیمرغ و درونمایه آن در فرهنگ ایران

دکتر حسین وحیدی

واژه سیمرغ

واژه سیمرغ به زبان اوستایی «سَئِنَ مَرِغُو» است. سئن به معنی چکادکوه است که امروزه در نام های «سنندج» و «سائین دژ» به جا مانده است. «مرغو» هم همان مرغ است، پس سئن مرغو یا سیمرغ می شود مرغ چکادکوه. فرا گفت دیگر «سَئِن» سائین است که چون س به ش فراگردد می شود شاهین.

هما

در میان شاهین ها، گاه شاهینی یافت می شود که همه پره های آن سفید است و همین پرنده است که هما نام دارد و در فرهنگ و در باورهای دیرین ایرانی نماد خوشبختی بوده است که سایه آن بر سر هرکس افتد او را به خوشبختی و گاه به شاهی می رساند. حافظ گوید:

همایی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تاکی

دریغ آن سایه دولت که بر نااهل اندازی

سایه طایرکم حوصله کاری نکند

طلب از سایه میمون همایی بکنیم

بته جغه

نگاره بته جغه که در خانه هر ایرانی هست نماد هما و سیمرغ است و نماد سرو خمیده که گفته می شود نیست. حافظ گوید:

ایران زمین

همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد
درونمایه نگاره بته جغه، همان درونمایه و نماد هما و سیمرغ است که خواهد
آمد.

سیمرغ

واژه سیمرغ در فرهنگ ایرانی برای نخستین بار در اوستا و در سروده «بهرام
یشت» می آید (۱). در سروده یاد شده می خوانیم:

. . . کرده ۷ - آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار هفتم تازان در پیکر مرغ
شاهین نیرومند در آمد که با بال های گسترده به پایین سرازیر می شود و به
شکار رو می کند و آن را می زند. مرغی که تندروترین و سبکبال ترین و
بلندپروازترین پرندهگان است و چونان تیر تیزرو می پرد. او به هنگام سپیده دم
و در تاریک و روشن که خورشید برندمیده به پرواز در می آید. در ستیغ کوه
های بلند و در ژرفای کوه ها و در بالای درختان گوش به آوای پرندهگان دارد.
کرده ۱۵ - می ستایم پیروزی اهورا داده را. باشد که پیروزی اهورا داده،
پیرامون این خانه را با فرّ خود فرا گیرد، همانگونه که سیمرغ و ابرهای پر از
آب بر ستیغ کوه های بلند سایه می افکند.

واژه بهرام، و رهرام در زبان اوستایی «وَرَكْتَّ رَعَن» است که معنی «دشمن زدا»
را می دهد که در فرهنگ دیرین اوستایی ایزد پیروزی است و از همین روست
که در جنگ ها ایرانیان از آن برای پیروزی بر دشمن یاری می گیرند و نماد
آن ، بته جغه جلوی تاج شاهان نهاده می شده است.

سیمرغ در شاهنامه

سیمرغ در شاهنامه برای نخستین بار در داستان سام و زال می آید. پس از

ایران زمین

آنکه فرزند سام سر سپید زاده می شود و به دستور سام کودک نوزاد سر سپید در کوه رها می شود، سیمرغ برای یافتن خوراک برای جوجکانش از لانه اش در بالای کوه البرز به پرواز در می آید:

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید جهان را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گرد اندرش تیره خاک نژند به بالاش بر آفتاب بلند

هنگامی که سیمرغ کودک رها شده در کوه را می بیند با پدید آمدن مهر خدایی در او دگرگون می شود و به جای آنکه کودک را برگیرد و برای خوراک جوجکانش به کنامش ببرد آن را بر می گیرد و به کنام خود می برد و به نگهداری و پرورش او بر می خیزد:

خداوند مهری به سیمرغ داد نکرد او به خوردن از آن بچه یاد
فرود آمد از چرخ سیمرغ و چنگ بزد بر گرفتش از آن تیره سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه که بودی در آنجا کنام گروه

و این رویداد بزرگ، فراگشی در سیمرغ که به جای آنکه سیمرغ کودک افتاده در کوه را بر گیرد و برای خوراک جوجکانش به کنامش ببرد، با انگیزه مهر خدایی کودک رها شده در کوه را می گیرد و برای نگاهداری و پرورش، او را به کنام خود می برد که از پایه ها و بنیادین فرهنگ راستین و دبستان ویدش(عرفان) ایرانی است، پایه ای که انسان از «من» به «تو» و به «ما» فرا می گردد، آن چنان که مولوی گوید:

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت: «من» گفتا: برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست

ایران زمین

خام را جز فرقت و درد فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته شد آن سوخته پس بازگشت
حلقه بر در زد به صد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بردر کیست آن؟
گفت: اینک چون منی از در درآ

که پزد که وارهند از نفاق
در فراق یار سوزید از شرر
بازگرد خانه آن یارگشت
تا نه بجهد بی ادب لفظی زلب
گفت بر درهم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو «من» در یک

سرا

و به گفته حافظ:

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

* * *

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

پس سیمرغ، نماد توانایی است و چه توانایی، توانایی داشتن مهر خدایی و توانایی فرا گشتن من به تو و ما که در رویداد کودک افتاده در کوه دیدیم. پس اگر بته جغه در خانه همه ما ایرانیان هست و عروس و داماد در ایران در کنار ترمه ای با نگاره بته جغه پیمان زناشویی می بندند، رویکرد به همان مهر خدایی است که عروس امروز و مادر فردا را به بزرگترین مهربانی ها و گذشت ها در راه پرورش فرزندانش وا می دارد و همچنین پدر را برای پذیرفتن بار زندگی. و نمون های بسیار دیگر در رفتار و کردار ویدایان(عارفان) ایرانی که ویدایان همه سیمرغ بوده و هستند، سیمرغ به چکاد(قله کوه) مهر خدایی و دانایی و یاری و یآوری به دیگران رسیده.

ایران زمین

داستان سیمرغ در شاهنامه و در داستان سام همچنان دنبال می شود تا به زایش رستم می رسد. همسر باردار زال در آستانه زایمان است، اما سنگینی کودک در شکم مادر آن چنان است که زایمان را برای زن دشوار می سازد و همگی و به ویژه زال را در ترس و هراس بسیار فرو می برد و سرانجام زال برپایه آنچه از سیمرغ آموخته پر او را آتش می زند و سیمرغ نمایان می گردد و چگونگی و راه زایمان را به زال می نمایاند:

بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینادل پرفسون

نگاه کن که بینا دل افسون کند ز پهلوی او بچه بیرون کند

و زال همین کار را می کند و کودک از پهلوی مادر زاده می شود.

پس سیمرغ و پر آن، یعنی دانش و دانایی، یعنی چیرگی بر نژاد (طبیعت) که اگر کودک از راه نژادین زاده نشد انسان بتواند راه دیگری بیابد، زایاندن بچه از پهلوی و شناختن و دانستن ارزش گیاهان از دیدگاه درمان، گیاه پزشکی و داناییهای دیگر.

دانایی و آموزش سیمرغ یکبار دیگر نیز آشکار می شود و آن در رویداد جنگ رستم و اسفندیار است که سیمرغ راز پیروزی بر اسفندیار را به رستم می آموزد، ساختن تیر از شاخه درخت گز.

گزی دید بر خاک سر بر هوا نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر سرش برترین و تنش کاست تر

بدان گز بود هوش (مرگ) اسفندیار تو این چوب را خوار مایه مدار

رستم همانگونه که سیمرغ گفته بود تیری از گز می سازد و با همین تیر به جنگ اسفندیار می رود و او را به پایان زندگیش می رساند.

ایران زمین

تهمتن گز اندر کمان راند زود بر آن سان که سیمرخ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سرشاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش زدست
می بینیم اسفندیار با دانشی که سیمرخ در باره تیر گز به رستم داد با همان
تیر و بدست رستم کشته شد. اما میان این دانشی که سیمرخ به رستم داد با
دانشی که بهنگام زاده شدن رستم به زال داد دوگانگی هست. دانایی یکم، برای
زایش و آفرینش است و از این دانش است که رستم زاده می شود و دانایی
دوم برای مرگ است و از همین روست که سیمرخ به هنگام نمودن راز تیرگز و
راه کشتن اسفندیار بیدرنگ با رستم رازی دیگر را در میان می نهد:
چنین گفت سیمرخ کز راه مهر بگویم کنون با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار بریزد ورا لشکر و روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شور بختی بود اگر بگذرد رنج و سختی بود
هنگامی که تیر به چشم اسفندیار می نشیند زال به نزد رستم می آید و به او
می گوید:

برستم چنین گفت زال ای پسر ترا بیش گریم به درد جگر
که ایدون شنیدم زدانای چین ز اختر شناسان ایران زمین
که هرکس که او خون اسفندیار بریزد سرآید بر او روزگار
پس دانش می تواند دوگونه باشد، دانش در راه زایش و آفرینش و دانش در راه
مرگ که این دوگونه دانش را ما می توانیم در جهان امروز ببینیم که آنجا که
دانش در راه زایش و آفرینش و بهبود زندگی مردمان بکار افتاده چه برآمدهای

ایران زمین

نیک و شادی آفرینی ببار آورده و هنگامی که برای مرگ و مرگ آفرینی بوده چه دردها و رنجهایی برای مردمان جهان آفریده است، ساختن جنگ افزارها و هزاران ابزار کشتن و نابودکردن که درد بزرگ جهان امروز است که هستی مردمان را در سراسر جهان زیر سایه ترس و تباهی و نابودی نهاده است. در داستان سیمرغ باز یک پایه دیگر توانایی هست و آن رفتار بدون کینه است. می دانیم که اسفندیار هنگامی که به فرمان پدرش گشتاسب برای رهایی خواهرش از بند ترکان، به توران زمین به جنگ ارجاسب می رود، مانند رستم از هفت خان می گذرد. در خان پنجم اسفندیار با سیمرغ رویه رو می شود، سیمرغی که چون و چند آن از زبان «گرگسار» چنین است:

یکی کوه بینی سراندر هوا برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند ورا کار جوی چو پرنده کوهی است پیکار جوی
اگر پیل بیند، بر آرد به چنگ زدريا نهنگ و به خشکی پلنگ
چو او در هوا رفت و گسترده پر ندارد زمین توش و خورشید فر
اسفندیار به گفته «گرگسار» می خندد و آماده نبرد با سیمرغ می شود و سیمرغ بال به پرواز می گشاید، سیمرغی که جفت سیمرغی است که یار و یاور زال و رستم می گردد.

زکوه اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید بد مانده پیدا، نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد به چنگ بدان سان که نخجیر گیرد پلنگ
اسفندیار پس از نبردی سخت با سیمرغ، آن را به زیر می کشد و می کشد و زمین کوه تا کوه از خون پرنده رنگین می گردد. هنگامی که در جنگ رستم و اسفندیار، رستم و رخس زخم بر می دارند، سیمرغ به رستم می گوید:
پرهیزی از وی (اسفندیار) نباشد شگفت مرا از خود اندازه باید گرفت

ایران زمین

که آن جفت من، مرغ با دستگاه به دستان و شمشیر کردش تباه

در اینجا بهترین هنگام برای کین ورزی سیمرغ پیش می آید. اسفندیار کشنده جفت سیمرغ به جنگ رستم آمده و سیمرغ می تواند با یاد از مرگ جفت خود، هرچه بیشتر رستم را به جنگ با اسفندیار برانگیزاند، اما سیمرغ چنین نمی کند و وارونه آن، رستم را به آشتی با اسفندیار فرا می خواند، تا آنجا که به رستم می گوید: برای آشتی با اسفندیار خواهش و لابه هم بکن.

بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید بجوید ز تو کار زار

تو خواهش کن و لابه و راستی مکوب ایچ گونه در کاستی

مگر باز گردد به شیرین سخن به یاد آیدش روزگار کهن

و چه زمانی سیمرغ راز کشتن اسفندیار را به رستم آشکار می سازد؟ آنجا که پای آبرو و ارج و بزرگواری یک انسان به میان آمده است که انسان و آبروی او در فرهنگ ایرانی سخت گرانبهاست، سیمرغی که رستم را به آشتی با کشنده جفتش فرا می خواند، هنگامی که پای بستن دست و سرشکستگی رستم به میان می آید، سیمرغ راز پیروزی بر اسفندیار را برای رستم آشکار می سازد که چون و چند آنرا دیدیم. پس یک توانایی دیگر در فرهنگ ایرانی توانایی کشتن خشم و کین در دل و دوری کردن از رفتارهای کین توزانه، و دیگر توانایی ارج نهادن به ارج و آبروی مردمان است.

توانایی دیگر در داستان سیمرغ و جنگ رستم و اسفندیار واپسین سخن اسفندیار است

چنین گفت با رستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار

بهبانه تو بودی پدر بد زمان نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

ایران زمین

مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم برنج
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی
که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت
همه مرزها پر ز نام توگشت
ترا تخت، سختی و کوشش مرا
ترا نام، تابوت و پوشش مرا
در این گفته های فردوسی بزرگ، فراپرس دانایی و فرادانایی به میان می آید
که واژه فرادان همان واژه فرازان و فرزانه است که انسان می بایست جز دانا
بودن فرادان هم باشد و در برخورد با فراپرسی آنچه را که در آینده پیش خواهد
آمد از پیش ببیند. در داستان رستم و اسفندیار رستم و دیگران همه کوشیدند
تا اسفندیار را از اندیشه بد گشتاسب آگاه کنند:

همه پند دیوان پذیری همی
زدانش سخن بر نگیری همی
ترا سال بر نامد از روزگار
ندانی فریب بد شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان
جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
گر ایدون که گشتاسب از روی تخت
نیابد همی سیری از تاج و تخت
بگرد جهان بر دواند ترا
بهر سختی پروراند ترا
بروی زمین یکسر اندیشه کرد
خرد چون تبر هوش چون تیشه
کرد

که تا کیست اندر جهان نامدار
کجا سر نییچاند از کار زار
کزان نامور بر تو آید گزند
بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم
وزین داستان خاک بالین کنیم
اما اسفندیار هیچ یک از این سخن ها و هشدارها را نمی شنود و به جنگی

ایران زمین

با چنان پایانی تن در می دهد و زمانی بداندیشی گشتاسب را در می یابد که تیر به چشم او نشسته و در آستانه مرگ است و دوگانگی نادان و فرادان در این است که فرادان پیش از رخ دادن رویداد چون و چند آن را در می یابد و نادان پس از رخ دادن یا پس از نشستن تیر در چشم.

در زمینه دانش در داستان رستم و اسفندیار درس بزرگ دیگری هست و آن این است که دانش را به هرکس نباید آموخت. پس از آنکه تابوت اسفندیار به کاخ گشتاسب آورده می شود، در میان سوگ و درد و شیون همگان، پشتون روی به جاماسب می کند و می گوید:

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد که ای شوم بدکیش و بدزاد مرد	
زگیتی ندانی سخن جز دروغ	به کژی گرفتی زهرکس فروغ
میان کیان دشمنی افکنی	همین این بدان آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن	گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کشت کردی تو اندر جهان	که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی به گفتار تو کشته شد	که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ	ایا پیر بی راه و کوتاه و کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار	بود بر کف رستم نامدار

و این سخنی است بس بزرگ در باره دانش که هر دانشی را به همه کس نمی توان آموخت که این یکی از پایه های آموزش در فرهنگ دیرین ما بوده است. یک دادرس می بایست خشک باشد و یک آموزگار نرم، اگر آدمی نرم دادرس شود و آدمی خشک آموزگار، هر دوی آنها کار خود را به درستی انجام نخواهند داد. باز هم یکی از دردهای بزرگ جهان امروز ما آنست که هرکسی هر دانشی را می آموزد. تبهکاری دانش چهران (فیزیک) می آموزد و بمب

ایران زمین

هسته ای می سازد و تبهکاری دیگر دانش مادشناسی (شیمی) را فرا می گیرد و جنگ افزارهای کشتار همگانی می سازد و هزاران تبهکار دانشمند در کارهای تبهکارانه گوناگون .

در داستان رستم و اسفندیار، می دانیم که این جاماسب بود که راز مرگ اسفندیار را برای گشتاسب آشکار کرد، گشتاسبی که در اندیشه کشتن فرزند بود:

همان فال گویان لهراسب را	بخواند آن زمان شاه جاماسب را
پیرسید شاه از گو اسفندیار	برفتند بازیج ها برکنار
نشیند بشادی و آرام و ناز؟	که او را بود زندگانی دراز
کز آن درد ما را بباید گریست	ورا در جهان هوش بر دست کیست
تو این روز را خوار مایه مدار	بدو گفت جاماسب کای شهریار
بدست تهم پور داستان بود	ورا هوش در زاولستان بود

در داستان رستم و اسفندیار باز به یک نهند دیگر وابسته به توانایی و ناتوانی بر می خوریم و آن نهند دستورگرایی و خردگرانی است. هنجار رفتاری انسان می تواند بر دوپایه باشد، یکی رفتار بر پایه خرد و دیگری بر پایه دستور. در رفتار خردگرا، به انسان و خرد او ارج نهاده می شود و کوشش می شود با توانا شدن خرد، انسان با خردش بتواند نیک و بد را بشناسد و به نیک روی کند و از بد بپرهیزد. در هنجار رفتاری دستورگرا، نیرویی توانمند به انسان دستوری می دهد و انسان بر پایه آن دستور رفتاری ویژه می کند. انسان توانا کسی است که کار برپایه خرد کند و رازمانی(نظام) درست و خردمندانه است که انسان را به پرورش و توانا شدن خرد فراخواند و وارونه این رازمان ، رازمان دستورگرا است که خرد را در انسان ناتوان می کند و او را به انجام دادن

ایران زمین

کارهای نادرست می کشاند.

در داستان رستم و اسفندیار، اسفندیار که گرفتار شور و آرزوی تند دست یابی به تاج و تخت است، در برابر توانمندی که پدر او گشتاسب است، رای و خرد خود را از دست می دهد و گردن به فرمان و دستور او می نهد. اسفندیار نخست در برابر پدر می ایستد و او را از جنگ با رستم باز می دارد. هنگامی که گشتاسب به اسفندیار دستور می دهد که به جنگ رستم برود و او را دست بسته نزد او آورد، اسفندیار از جا بر میخیزد و با پرخاش به پدر می گوید:

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد ازان نامداران برانگیز گرد
چو جویی نبرد یکی مرد پیر که کاوس خواندی ورا شیرگیر
اسفندیار این سخنها را می گوید و آنگاه فروتنانه می گوید:

ترا باد این تخت و تاج کیان مرا گوشه ای بس بود در جهان
اما چیزی نمی گذرد که شور و آرزوی تند دست یابی به پادشاهی، خرد و اندیشه اسفندیار را کنار می زند و اسفندیار با زبونی و خواری و شکستگی و افتادگی می گوید:

ولیکن تو را من یکی بنده ام بفرمان و رایت سرافکنده ام
اسفندیار یل پهلوان که روانی ناتوان دارد گردن به دستور و فرمان گشتاسب می نهد و به پایان سرنوشت دردناکش می رسد. در سراسر جنگ، همه و بویژه رستم می کوشند، اسفندیار را به راه خرد بیاورند و اسفندیار در برابر این گفته ها و هشدارها تنها از دستور گشتاسب سخن به میان می آورد. رستم به اسفندیار می گوید:

ز دل دور کن شهریارا تو کین مکن با خرد دیو را همنشین

ایران زمین

و اسفندیار در پاسخ رستم گوید:

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن
نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد
ز «فرمان» شاه جهانبان بگرد
که هرکو ز «فرمان» شاه جهان
بگردد، سرآید بدو بر زمان
جز رستم پشوتن نیز اسفندیار را براه خرد می خواند و اسفندیار در پاسخ
پشوتن باز سخن ازدستور شاه به میان می آورد:

پشوتن بدو گفت کای نامدار
برادر که یابد چو اسفندیار؟
تو آگاهی از کار دین و خرد
روانت همیشه خرد پرورد
بپرهیز و باجان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن
اسفندیار در برابر گفته پشوتن همزمان که از «فرمان» شاه سخن می گوید، از
دین و آیین و نکوهش این جهانی و پژوهش یزدانی شکستن فرمان شاه سخن
به میان می آورد:

چنین داد پاسخ ورا نامدار
که گر من بییچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
کسی چشم دین را به سوزن
ندوخت

اسفندیار در جاهای دیگر می گوید:

گر اکنون بیایم سوی خان تو
بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بییچی ز «فرمان» شاه
مرا تابش روز گردد سیاه

* * *

وگر سر بییچم ز «فرمان» شاه
بدان گیتی آتش بود جایگاه

ایران زمین

رستم خردمند در برابر این گفته های بی خردانه اسفندیار گوید:

بترسم که چشم بد آید همی سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان «دیو» راه دلت کژ کند از پی تاج و شاه

* * *

از این گونه مستتیز و بد را مکوش سوی مردمی یاز و باز آر هوش

* * *

بترس از جهاندار یزدان پاک «خرد» را مکن با دل اندر مفاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی دو چشم «خرد» را بپوشی همی

اینجا فرا پرسى پیش مى آید که اسفندیار چرا این چنین خرد را رها مى کند و به دستور و فرمان گشتاسب مى گراید که پاسخ این پرسش ما را باز به یک چهره دیگر توانایی و ناتوانی مى رساند و آن اندازه خواهی خردمندان و فزون خواهی آزمندانه است. یک انسان توانا را زندگی به اندازه است و در راه بالیدگی خود گام بر میدارد که گام او در راه بالیدگی بر پایه خرد و اندازه داری است و یک انسان ناتوان پیوسته گرفتار فزون خواهی آزمندانه است، این کس پیوسته در تلاش است که آنچه را که دارد رها کند و به چیزی فراتر از آنچه دارد و آزمندی آنرا برابر وی نهاده است برسد، مانند اسفندیار که فزون خواهی آزمندانه او را به گرفتن تاج و تخت از گشتاسب کشانده است:

همی گفتمی ار باز بینم ترا ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسرو تخت و عاج که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست که گویند گنج و سپاهت

کجاست؟

ایران زمین

بهبانه کنون چیست من بر چیم
پس از رنج پویان ز بهر کیم؟
هنگامی که اسفندیار خواستش را با مادرش، کتایون در میان می نهد، کتایون
خردمندانه او را از فزون خواهی باز می دارد:

غمی شد زگفتار او مادرش
همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه
نبخشد ورا نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر
زگیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه
تو داری برین بر «فزونی خواه»
و چه نابخرد است اسفندیار که در برابر سخن خردمندانه مادرش سخنانی بس
سست و بی ارزش و بیخردانه در باره زن می گوید:

چنین گفت با مادر اسفندیار
که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گویی سخن بازیابی به کوی
مکن هیچ کاری به فرمان زن
که هرگز نبینی زنی رای زن
مادر از نزد پسر باز می گردد و دردمند از سرنوشت تلخی که در راه پسر
اوست همه شب می نالد و می گوید:

ز پیش پسر مادر مهربان
بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش
زدیده همی ریخت خون بر برش
در داستان رستم و اسفندیار می بینیم که اسفندیار پیوسته برای شناساندن کار
خودش در بکار بستن دستور شاه، سخن از دین و دین زرتشتی به میان می
آورد که این نیز یکی از ناتوانیهای اسفندیار است که از درونمایه راستین دین
زرتشتی چیزی در نیافته و دین را دستاویز آرزو و پندار خام و فزون خواهی
آزمندانه خود نهاده است. براستی چه دوگانگی بزرگی است میان کنش اسفندیار
با آموزشهای زرتشت که گوید:

ایران زمین

کار بر اندیشه نیک کنید،
پارسایی را که بنیاد راستی است،
نگاهدار باشید،
و بدانید که همه اینها،
در شهریاری مزدا اهورا پدیدار خواهد شد. (۲)

باشد که شهریاران نیک،
با کردار نیک و دانش و پارسایی،
بر ما فرمان برانند،
نه شهریاران بد،

پاکیزگی برای مردم،
ازگاه زادن بهترین است،
برای آبادی جهان باید کوشید.
جهان را باید براستی پرورانید،
و آن را به سوی روشنایی برد (۳)

ای کسانی که
به اندیشه نیک دل بسته اید
خشم از خود دور بدارید و در برابر ستم بایستید،
و برای گسترش راستی به رادان بپیوندید،
تا به بارگاه اهورا راه یابید. (۴)

ایران زمین

این چنین است آموزشهای زرتشت و آنچنان است رفتار اسفندیار و اسفندیارها در درازنای تاریخ. به پایان فرزان و درونمایه سیمرغ در داستان رستم و اسفندیار رسیدیم و اینک این فراپرس به میان می آید که سیمرغ در کجاست؟ بر فراز کوه و در بالای چکادی ناپیدا و یا در سرزمینی دوردست که در پاسخ گویم، نه، سیمرغ نه در بالای چکادکوه است و نه در سرزمینی دوردست، سیمرغ در درون ما و در نیروهای نهفته روان ماست که می بایست از راه بالیدگی و آرایش و پالایش روان بیدار شود و ببالد و انسان را به مرز سیمرغی برساند، آن نیروهای بیکرانی که مولوی چون و چند آن را چنین می نمایاند.

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است آن غرض باشد که فرع او شد است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین جمله ذرات را در خود به بین
چیست اندر خم که اندر بحر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان حجره است و دل شهر
عجاب

هر انسانی دارای این نیروهای بیکرانه نهفته است. انسانی که باز مولوی در باره اش گوید:

ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ

موجهای تند توفانهای روح هست سد چندان که بد توفان نوح

خود تو اسرافیل عصری راست خیز راست خیزی کن تو پیش از رستخیز
آری سیمرغ، بالیدگی روانی و اندیشه ای، بیدار شدن خود انسانی و خود شدن

ایران زمین

و بازگشت به خویشتن خویش است. آن چنان که مولوی فرماید:
با لب دمساز خود گر جفتمی همچونی من گفتنی ها گفتمی
بر پایه آنچه گفته شد انسان هستیوری است بالنده و می بایست ببالد و به
گفته ویدایان ایرانی مس هستی اش به تلا (طلا) فرا گردد. انسان می بایست
یک کیمیاگر باشد که بی هیچ درنگ پیوسته بکوشد تا از بوش مسی که
آماده هرگونه زنگ خوردگی است بیرون آید و خودش را به تلاگونگی که هرگز
و در هیچ بوشی و هیچ جایی گرفتار زنگ خوردگی و زنگار نمی شود برساند.
چگونه؟ هر انسانی می بایست یک آماج مینویی داشته باشد و برای رسیدن به
آن بکوشد، کوشیدنی خردمندانه و بر پایه اندیشه درست، نه آن بالیدگی که
آن مگس نگون بخت می پنداشت که مولوی چون و چند آن را چنین باز نموده
است.

ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پیداست خود را هست کس
بیخودی سرمست گشته از شراب ذره ای خود را شمرده آفتاب
آن مگس بر پر گاه و بول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتیبان و اهل رای و فن
این گونه ای از بالیدگی است، نشستن بر پر گاه و بول خر و خود را در دریا
و سوار بر کشتی انگاشتن، و راه دیگر بالیدگی، راه راستین، روشی برای
رسیدن به سیمرغ و سیمرغی شدن آن سان که عطار در منطق الطیر آورده است
که مرغان در پی یافتن سیمرغ راهی جایگاه او شدند و در راه هر مرغی که
ناتوانی اندیشه ای و روانی ویژه ای داشت از رفتن باز ماند تا سی مرغ
پیراسته و آراسته به جایگاه سیمرغ رسیدند و چون رسیدند راز رسیدن به جایگاه

ایران زمین

سیمرغ را دریافتند:

چون نگه کردند آن سیمرغ زود

بیشک این سی مرغ آن سیمرغ

بود

در اینجا گفتگو در باره سیمرغ را پایان می دهیم و به جستار دیگر می پردازیم. هریک از شما می بایست جستار سیمرغ را پی بگیرید و در باره آن بسیار بخوانید و بیندیشید و خواننده ها و اندیشه های خود را بکار بندید و بکشید که هریک از شما سیمرغی گردید با همه تواناییهای سیمرغی که سیمرغ در شاهنامه را دریافتید و در باره سیمرغ در منطق الطیر و دفترهای دیگر در آینده گفتگو خواهیم کرد.

۱. خُرده اوستا - برگردان دکتر حسین وحیدی
۲. گاتاها هات ۳۴ بند ۱۰ برگردان دکتر حسین وحیدی
۳. گاتاها هات ۴۸ بند ۵
۴. گاتاها هات ۴۸ بند ۷